عزیمت-بخش اول

فصل پاییز و در زمین های شکار کوهستان ققنوس بود.

صدها هزار تهذیبگر مکان هایی که اغلب شیاطین و هیولاها پنهان میشدند را انتخاب کردند.آنها در زمانی معین به جنگ برای شکار می پرداختند،معنی کلی شکار همین بود.در مسیرشان شکارهای زیادی وجود داشت و اینجا یکی از مناطق شناخته شده برای شکار هیولا بود و معمولا برای رقابت های بزرگ انتخاب میشد.چنین رخداد بزرگی نه فقط برای نشان دادن استعداد و مهارت قبایل بزرگ و کوچک بود که تهذیبگران بی نام و نشان و شاگردان جدید نیز می توانستند برای خود اعتباری کسب کنند.

در جلوی کوهستان ققنوس میدانی بزرگ قرار داشت و در جلوی میدان ده سکوی برج مانند بلند نهاده بودند.میشد سرهای افرادی که آنجا بودند را دید و صدای پچ پچ هایشان در هوا می پیچید.ساکت ترین برج ها بلندترین و زیباترینشان بود.کسانی که آنجا می نشستند اغلب،تهذیبگران ارشد،روسای مکاتب و خانواده هایشان بودند.در پشت سر آنها،ردیف های خدمتکارانی دیده میشد که بادبزن های بزرگ و سایبان هایی را حمل میکردند.زنان نشسته در ردیف اول،صورتهای خود را با بادبزن هایی کوچک می پوشاندند و محتاطانه به زمین شکار خیره می ماندند.

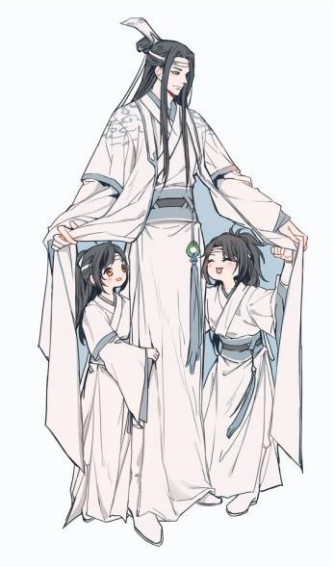

هرچند وقتی سوارکاران مکتب گوسولان از راه می رسیدند آنان نیز احتیاط را بطور کامل کنار می انداختند.در شکار شبانه،اصولا نیازی به اسب نبود.هرچند سوارکاری یکی از هنرهایی بود که شاگردان قبایل باید فرا میگرفتند.در چنین رخدادهای رسمی،ورود به مراسم با اسب نشانه احترام نبود بلکه گروه های سوارکار می توانستند بزرگی و شکوه ظاهری خود را به نمایش بگذارند.بطور خلاصه این موضوع بیانگر رعایت قوانین و اصل زیباشناسی بود.

لان شیچن و لان وانگجی،همانطور که بر دو اسب برفی راست نشسته بودند گروه سوارکاران مکتب گوسولان را هدایت میکردند.شمشیرهای هر دو به کمرشان آویزان و تیرهایشان روی پشتشان بود.ردای سفید و پیشانی بند هایشان در هوا می چرخید و شبیه دو ایزد زیبارو به نظر میرسیدند.چکمه های سفیدشان از لباسهای دیگر افراد تمیزتر و براق تر بنظر میرسید.دو یشم لان حقیقتا بی نقص بودند،انگار آنان را از دو تکه بزرگ یخ تراشیده شده اند.وقتی وارد میدان شدند حتی هوا هم رو به تازگی رفت.

بیشتر تهذیبگران زن،از اشتیاق غش میکردند و آن زنان خاموش نیز بادبزن ها را کنار انداخته و با چشمان مسلح آندو را می نگریستند.آنهایی که جراتشان بیشتر بود به لبه سکوی برج نزدیک میشدند و گل و شکوفه هایی را که از قبل آماده کرده بودند به طرفشان می انداختند.بارانی از گل از آسمان فرو می ریخت.پرتاب گل به نشانه تحسین زیبایی زنان و مردان زیبارو یک سنت بود.از آنجا که شاگردان مکتب گوسولان از قبیله برجسته ای می آمدند ظاهرشان در نهایت دقت و آراستگی قرار داشت و این شاگردان به چنین وضعیت هایی عادت داشتند.لان شیچن و لان وانگجی نیز از سیزده سالگی به این حال خو گرفته بودند.آندو کاملا آرام بنظر میرسیدند.سرشان را به آرامی در سمت محل نشستن تماشاگران تکان میدادند و بدون توقف به پیش می رفتند.هرچند لان وانگجی ناگهان دست خود را بالا گرفته و گلی که از پشت به او نزدیک میشد را در هوا متوقف کرد.

او پشت سر گروه را نگاه کرد و دید در گروه سوارکاری یونمنگ جیانگ،که هنوز آماده حرکت نشده،جیانگ چنگ تازه در حال آماده سازی و جلوی گروه ایستاده است. شخصی با موهای سیاه و درخشان کنار او و سوار بر اسب بود که دستان خود را روی اسب نهاده و جوری وانمود میکرد که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده و با دو بانوی لاغر و جوان سخن میگفت و میخندید.لان شیچن دید که لان وانگجی افسار اسبش را کشیده و حرکت نمیکند پرسید:«وانگجی،چیزی شده؟»

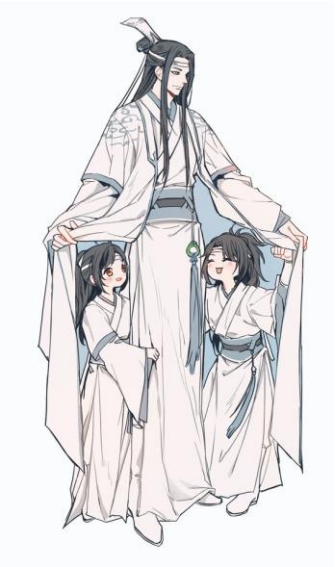

لان وانگجی گفت:«وی یینگ!»

وی ووشیان بطرف او چرخید و با چهره ای پر از شگفتی گفت:«چی؟ هانگوانگ جون منو صدا کردی؟ چیزی شده؟»

لان وانگجی گل را بدست گرفته و کاملا جدی بنظر می آمد.لحن صدایش هم کاملا سرد بود:«کار تو بود؟»

وی ووشیان سریع انکارش کرد:«نه نبود!»

دختری که کنارش ایستاده بود سریع گفت:«حرفشو باور نکنین خودش بود!»

وی ووشیان گفت:«چطور میتونی با یه آدم خوبی مثل من اینطوری رفتار کنی؟ از دستت عصبانی شدم!»

دخترها خنده کنان افسار اسبهایشان را گرفته و به طرف گروه های مکاتب خود رفتند.لان وانگجی گل را با دستش پایین گرفته و سرش را تکان داد.جیانگ چنگ گفت:«زوو-جون،هانگوانگ جون،عذر میخوام! اصلا محلش نذارین!»

لان شیچن لبخندی زد:«مشکلی نیست من بجای وانگجی از محبتی که ارباب وی با این گل دارن نشون میدن تشکر میکنم!»

وقتی آنها به آرامی فاصله می گرفتند ابرهایی از گلبرگها و عطر خوش را با خود می بردند.جیانگ چنگ به آن دریای مواج دستمالهایی که از محل تماشای مسابقات براه افتاده بود نگاهی انداخت و بعد بطرف وی ووشیان چرخید:«تو واسه چی همراه دخترا گل پرت میکنی؟»

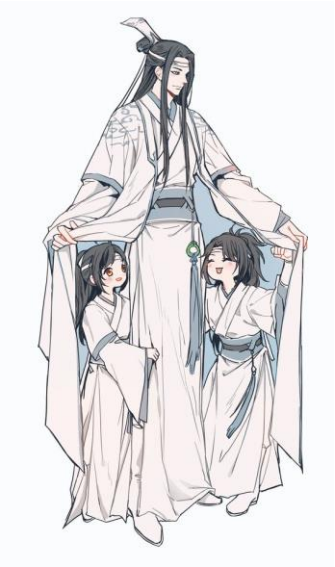

وی ووشیان جواب داد:«خب بنظرم اون خیلی خوشگله...چه اشکال داره چند تا گل هم من بفرستم؟»

جیانگ چنگ انگشتش را رو به بینی او گرفته بود:«بینم تو چند سالته؟ فکر کردی کی هستی که اینطوری مسخره بازی میکنی؟»

وی ووشیان به او نگاه کرد و گفت:«تو هم گل میخوای؟هنو کلی رو زمین مونده

میخوای یکی هم به تو بدم؟ »در همان حین وانمود کرد دارد به سمت زمین خم میشود.

جیانگ چنگ گفت:«گمشو!»

در این لحظه صدای جین گوانگیائو در میدان طنین انداز شد:« گروه سوارکاری مکتب چینگه نیه وارد میشود!»

نیه مینگجو قدی بلند داشت.زمانی که می ایستاد مردم از هیبتش به لرزه می افتادند،وقتی سوار بر اسب بود با آن نگاه تحقیر آمیزی که به سراسر میدان می انداخت شدت ابهتش ورای تصور میشد.وقتی مردان رده بالای تهذیبگر وارد میشدند همه شان با بارانی از گلهای پرتاب شده روبرو میشدند و نمیتوانستند از زیر بار این رژه رهایی یابند.هرچند نیه مینگجو به عنوان مرد رتبه هفتم لیست اربابان تهذیبگر،یک استثنا بود.اگر لان وانگجی یخ درخشان میان سرما محسوب میشد نیه مینگجو آتشی در میان یخ ها بود.او می توانست همه جا را با خشم خود خاکستر کند و همین امر نزدیک شدن به او را سخت میکرد.با توجه به این امر، حتی اگر بانویی قلبش از هیجان میخواست بیرون بزند و گلها در دستش خیس عرق میشدند جرات نمیکرد آنها را پرتاب کند زیرا می ترسیدند که خشم او فوران کند و با شمشیرش محل نشستن آنها را چند تکه نماید.اگرچه بیشتر تهذیبگران مرد،چیفنگ زون را به شکلی گوشخراش تشویق میکردند.

نیه هوایسانگ در کنار نیه مینگجو با نهایت دقت لباس پوشیده بود.او هم شمشیر بلندش را به کمر آویزان کرده بود هم حلقه های جواهرش را و هم بادبزنش را در دست داشت.در نگاه اول او چون یک دلاور سلحشور زیبای میان آشوب ها بنظر میرسید اما همگان میدانستند شمشیر او هرگز از غلاف خارج نخواهد شد و چند لحظه بعد او حتما در اطراف کوهستان ققنوس به گردش می پرداخت و از مناظر لذت می برد.پس از مکتب چینگه نیه،نوبت به مکتب یونمنگ جیانگ رسید.وی ووشیان و جیانگ چنگ سوار بر اسب وارد شدند.در یک آن بارانی از گل بر سرشان باریدن گرفت.صورت جیانگ چنگ به تیرگی گرایید ولی وی ووشیان شدیدا راضی بود.او دستش را بطرف بلندترین برج تکان میداد.بهترین

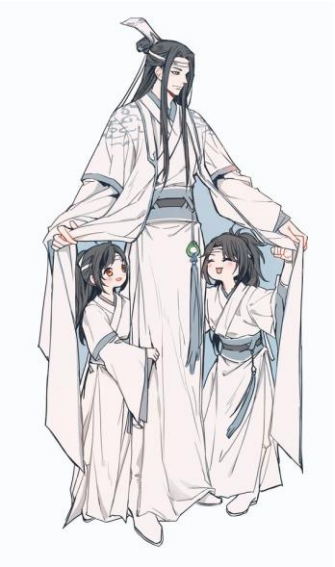

صندلی در برج تماشاچیان،به بانو جین از مکتب لانلینگ جین تعلق داشت و جیانگ یانلی در کنار او نشسته بود.پیش از اینها بانو جین دست او را نگهداشته و با چهره ای دوست داشتنی با او سخن میگفت. جیانگ یانلی ظاهری ملایم و مهربان داشت هرچند وقتی دید دو برادر جوانش برای او دست تکان میدهند صورتش درخشید.بادبزنش را پایین آورده و چند کلمه با خجالت به بانو یو گفت و درحالیکه به طرف لبه سکو می آمد دو گل برای آندو نفر پرت کرد.

او از تمام توانش برای اینکار استفاده کرد.ابتدای امر جیانگ چنگ و وی ووشیان ترسیدند نکند از همان بالا بیفتد.وقتی دیدند توانسته تعادل خود را حفظ کند خیالشان راحت شد.هر دو دست دراز کرده و گلها را گرفتند و لبخندهایی مهربانانه بر لب داشتند.جیانگ یانلی سرش را پایین گرفته و دوباره پیش بانو جین بازگشت.ناگهان گروهی از تهذیبگران،با لباسهایی سفید که خطوطی طلایی داشتند عجولانه وارد شدند آنان زرههای سبک بر تن و بر اسب های نر زیبایی سوار بودند.جلودار گروه هم ظاهری کاملا زیبا داشت و زره ای چون بقیه بر تن کرده بود.... او رئیس مکتبشان جین گوانگشان بود.

بانو جین بی درنگ شانه جیانگ یانلی را نوازش کرد.دست او را گرفته و دوباره به لبه سکوی تماشاچیان برد و به گروه سوارکاری مکتب لانلینگ جین اشاره میکرد.در میان شیهه اسب ها ناگهان یک اسب،در میان میدان آمده و پیش از اینکه افسارش را بکشند دایره وار در میدان چرخید.شخص سوار بر اسب ظاهری قابل توجه داشت.او لباسی چون برف سفید بر تن کرده بود و خال سرخی در میان ابروهایش خودنمایی میکرد.کمان خود را کشید و زیبایی و جذابیت مردانه را به اوج رساند.بلافاصله اشتیاقی شدید جمعیت تماشاچی را در برگرفت.شخص از روی عمد یا غیر عمد مسیر سکوی تماشاچیان را نگاه میکرد.هرچند سعی داشت ظاهر خود را سفت و محکم نگهدارد اما غرور و تکبر غیر قابل وصفش از چشمانش تراوش میکرد.وی ووشیان بر روی اسبش پوزخندی زده و کم مانده بود به خنده بیفتد:«اصلا باورم نمیشه این یه طاووسه!»

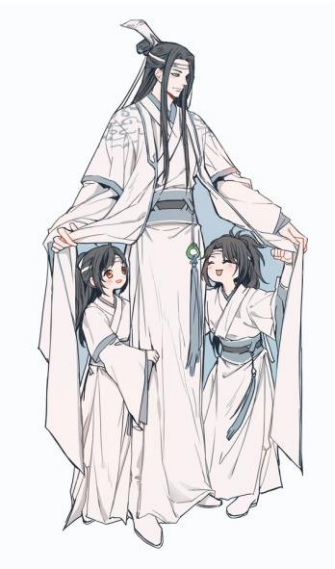

جیانگ چنگ گفت:«نگاه کن،خواهر هنوز از روی سکو داره نگاه میکنه!»

وی ووشیان گفت:«نگران نباش...تا وقتی شیجیه مو به گریه نندازه منم هیچ کاری باهاش ندارم...تو هم نباید از اول خواهر رو میاوردی!!»

جیانگ چنگ گفت:«مکتب لانلینگ جین اصرار میکرد...دیگه نتونستم رد کنم!»

وی ووشیان گفت:«معلومه که بانو جین اصرار میکنه...وایسا و ببین اون یه راهی پیدا میکنه تا خواهر و شاهدخت پسر رو با هم روبرو کنه!»(منظورش جین زیژوانه😁)

همانطور که آنها با هم حرف میزدند.جین زیژوان به طرف اهداف پیش رفت.ردیف اهداف تیر اندازی شبیه به مانعی در ورودی قرار گرفته بود.آنهایی که قصد شکار در کوهستان را داشتند می توانستند با شلیک به یکی از اهداف از فاصله دور،مسیر رفتن به میدان شکار را انتخاب کنند.هفت حلقه روی اهداف وجود داشت،که بیانگر هفت مسیر ورود بودند. هرچه تیر به محل برخورد حلقه نزدیک تر می بود پیشروی برای رسیدن به موفقیت آسانتر میشد.جین زیژوان بدون اینکه از سرعت خود کم کند تیری برداشته و پرتاب کرد.تیر به هدف نشست و از همه جا صدای تشویق برخاست.

جیانگ چنگ و وی ووشیان با دیدن نمایش قدرت جین زیژوان هیچ واکنشی از خود نشان ندادند.ناگهان کسی با صدای بلند خنده مسخره ای سر داد و فریاد زد:«اگه کسی اینجا هست که مهارت اونو باور نداره بره جلو و سعی کنه از زیژوان بهتر تیر بندازه!»

شخص اندامی پهن و بلند داشت.پوستش تیره و صدایش مانند غرش بود.او برادرزاده جین گوانگشان و پسرعموی جین زیژوان،جین زیژون بود!پیش از اینها در مهمانی گلهای مکتب لانلینگ جین یک درگیری میان وی ووشیان و جین زیژوان رخ داده بود.وی ووشیان لبخند زد و او دشمنی خود را نشان داد.جین زیژون میخواست او را تحریک کند.وقتی جین زیژون پاسخی از او نگرفت احساس غرور میکرد.زمانیکه سوارکاران مکتب یونمنگ جیانگ به جلوی اهداف پرتابی رسیدند وی ووشیان به سمت دو یشم لان رو کرده که سوار بر اسب کمان خود را میکشیدند:«لان جان،میخوای کمکم کنی؟»

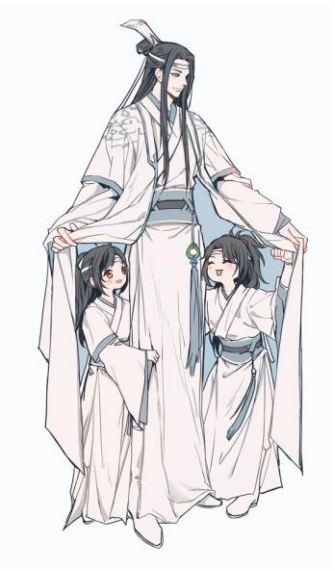

لان وانگجی به او نگاه کرد و جوابی نداد.جیانگ چنگ پرسید:«ایندفعه میخوای چیکار کنی؟»

لان وانگجی گفت:«چیه؟»

وی ووشیان گفت:«میشه پیشونی بندت رو بهم قرض بدی؟»

لان وانگجی با شنیدن این حرف،با تندی نگاهش را از او گرفته و ابداً به او توجهی نکرد.لان شیچن در سمت دیگر خندید و گفت:«ارباب وی،شاید اینو ندونی ولی....»

لان وانگجی گفت:«برادر،نیازی به این حرفا نیست!»

لان شیچن گفت:«باشه!»

جیانگ چنگ کم مانده بود وی ووشیان را از روی اسبش بندازد.او میدانست اگر خواهش میکردند هم لان وانگجی سربندش را به او نمیداد وی ووشیان وقتی کسل میشد هر کاری میکرد نه اینکه موقعیتش را نداشته باشد بلکه او دقیقا داشت مطابق میل خودش رفتار میکرد.او گفت:«سربند اونو واسه چی میخوای؟ واسه اینکه خودتو دار بزنی و بمیری؟ من کمربندمو میدم بهت تا خودتو بکشی!»

وی ووشیان نوار بسته به مچ خود را در برابر خویش گرفته و پاسخ داد:«کمربندت واسه خودت اگه سربند اونو نداشته باشم بازم مال تو رو نمیخوام!»

جیانگ چنگ گفت:«تو...!»پیش از آنکه حرف او به پایان برسد وی ووشیان با سرعت نوار سیاه را روی چشمان خود بست و تیر را در کمان نهاده و کشید و تیر رها شد و به هدف کوبید!حرکاتش دقیق و سریع بودند دیگران نمیدانستند میخواهد چه کاری بکند.پیش از سوراخ شدن مرکز هدف حتی حرکات او را هم نمیتوانستند واضح تماشا کنند.پس از کمی سکوت تشویق های کر کننده از تمام سکوها به گوش رسید.صدای تشویق ها خیلی بلند تر از موقعی بود که برای جین زیژوان هورا میکشیدند.

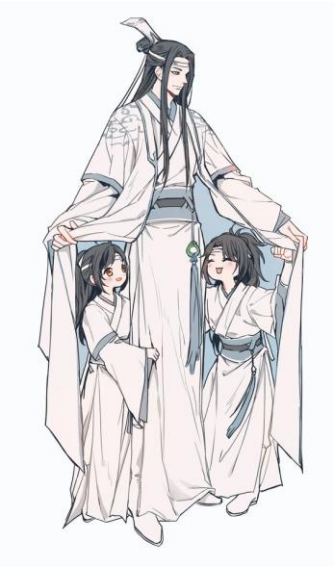

گوشه لبان وی ووشیان به لبخندی جمع شد سپس کمان را چرخانده و به عقب انداخت.در سمت دیگر،جین زیژون که می دید محبوبیت او حالا از جین زیژوان پیشی گرفته خرناس بلندی کشید و بنظر میرسید از عمق وجودش ناخشنود است.او دوباره گفت:« این فقط افتتاحیه مسابقه اس هلاک شدی اینقدر خودنمایی میکنی...الان چشماتو بستی،واسه کل شکار هم میتونی همینطوری چشم بسته حرکت کنی؟بعدا توی کوهستان ققنوس،حالیت میکنیم چند مرده حلاجیم و کی از کی بهتره؟!!»

وی ووشیان گفت:«باشه!»

جین زیژون دستش را تکان داد:«بریم!»

همه تهذیبگران با عجله حرکت میکردند انگار میخواستند اولین نفری باشند که میتوانند وارد میدان مسابقه شده و بهترین و رده بالاترین شکارها را مال خود کنند.جین گوانگشان که می دید گروه سوارکاران او چقدر کارآزموده هستند بسیار احساس غرور میکرد.وقتی دید وی ووشیان و جیانگ چنگ هنوز سوار بر اسبهایشان هستند لبخند زد:«رئیس جیانگ؟ ارباب وی؟ چی شده؟ نمیخواین وارد کوهستان بشین؟ حواستون باشه یه وقت زیژون همه شکارها رو ازتون نقاپه؟!!!»

وی ووشیان گفت:«جای نگرانی نیست اون عمرا بتونه!!»

همه با شگفتی ساکت ماندند.جین گوانگشان هنوز درحال فکر بر معنای جمله –عمراً بتونه–بود که دید وی ووشیان از اسب پایین آمد و به جیانگ چنگ گفت:«تو اول برو!»

جیانگ چنگ گفت:«سخت نگیر...وقتی دیدی وقت مناسبیه بیا!»

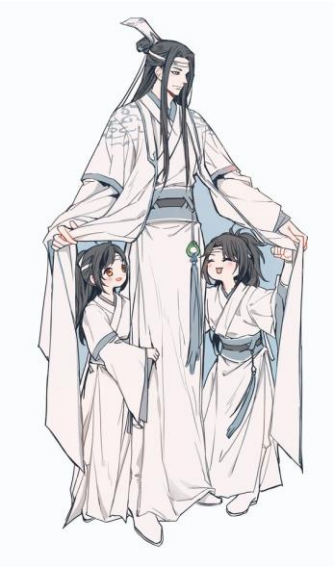

وی ووشیان دست خود را تکان داد و جیانگ چنگ افسار اسبش را کشید و جلوی شاگردان مکتب یونمنگ جیانگ براه افتاد.وی ووشیان با چشمان بسته،به سمت مسیر ورودی کوهستان ققنوس پیش رفت نه اینکه برای شکار نیامده باشد بلکه ترجیح میداد در محدوده مکتب خودشان قدم بزند.

جمعیت گیج شده بودند.یعنی او میخواست تا پایان شکار آن نوار را روی چشمان خود نگهدارد؟چطور میتوانست در شکار شبانه شرکت کند؟همه به هم نگاه میکردند.در انتها فکر کردند این موضوع هیچ ارتباطی به آنان ندارد و بهتر است به تماشای مسابقه بنشینند.وی ووشیان مدتی راه رفت سپس نقطه ای در عمق کوهستان ققنوس را برای استراحت یافت.شاخ و برگهای آنجا واقعا کلفت بودند و آن بخشی از شاخ و برگ که از تنه درخت به طرف بیرون رشد کرده بودند براحتی مسیر را می گرفتند.وی ووشیان چند باری به تنه خشک و چین خورده درخت ضربه زد وقتی احساس کرد محکم است روی درخت پرید.

سر و صدای سکوهای تماشاچیان بخاطر جنگل های عمیق دیگر به گوش نمیرسید.وی ووشیان چشم بند سیاهش را از روی چشم برنداشت و به درخت تکیه زد.نور خورشید از لای شاخ و برگها به صورتش می تابید.چنچینگ را نگهداشت و انگشتان خود را حرکت میداد و موسیقی می نواخت.صدای واضح فلوت چون پرنده ای در آسمان به پرواز درآمد و انعکاس صدای آن سراسر کوهستان را فراگرفت.او در حین نواختن یکی از پاهای آویزان خود را به آرامی تکان میداد.نوک چکمه هایش به ریشه درخت ها برخورد میکرد.اصلا اهمیت نمیداد که چکمه هایش از شبنم های روی ریشه ها خیس و مرطوب شوند.

بعد از پایان آهنگ،دستانش را بهم جمع کرده و به حالتی آسوده به درخت تکیه زد.فلوت میان دستانش بود و هنوز گلی بر سینه اش قرار داشت که عطری ملایم از خود ساطع میکرد.نمیدانست چه مدتی آنجا نشسته است چراکه تقریبا بخواب رفته و دوباره بیدار شده بود.کسی به او نزدیک میشد ولی قصد کشتن نداشت.او در کنج درخت تکیه زده و تمایلی به برخاستن نشان نداد.حتی آنقدر انرژی نداشت که آن تکه پارچه را از روی چشمان خود بردارد.تنها کمی سر خود را کج کرد.چند لحظه گذشت وقتی صدایی نیامد دیگر تحمل نکرد و داوطلبانه پرسید:«تو برای شکار اینجایی؟»

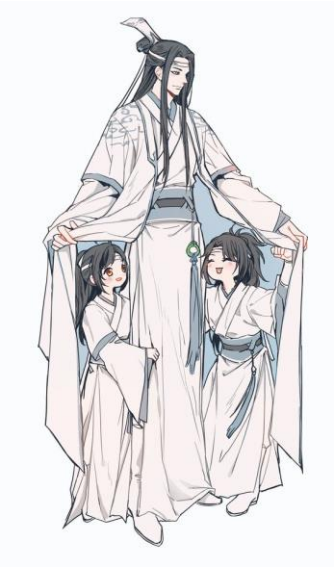

شخص جوابی نداد.وی ووشیان گفت:«دور و بر من چیز خوبی گیرت نمیاد!!!»

شخص هنوز ساکت بود اما چند قدمی به او نزدیک شد.درون وی ووشیان به ولوله افتاد.بیشتر تهذیبگرها از او هراس داشتند حتی اگر افراد زیادی با آنها بودند سعی نمیکردند به او نزدیک شوند چه برسد به حضورش در چنان جای دنجی و این شخص به او نزدیک میشد...اگر بخاطر این احساس نبود که او خیال کشتنش را ندارد وی ووشیان پیش خود فکر میکرد اهدافی دیگر در سرش است.او بدنش را صاف کرده و سرش را کمی کج کرد و دقیقا به همان مسیر می نگریست،لبهای خود را جمع کرده و لبخند زد و خواست چیزی بگوید ولی ناگهان زور و فشار زیادی بر بدنش وارد آمد.پشتش به درخت چسبیده بود و همین که با عجله خواست نوار روی چشم خود را بردارد شخص دستش را پیچاند و نگهداشت.زور او زیاد بود وی ووشیان حتی نمیتوانست ذره ای تقلا کند ولی هنوز هم انرژی کشتن را از او دریافت نمیکرد.او سعی کرد طلسمی را از آستین خود بیرون بیاورد اما شخص فهمید و جلویش را گرفت.او هر دو دستش را محکم به درخت چسباند.وی ووشیان پایش را بلند کرد تا لگد بزند اما گرمای بوسه ای را بر لبان خود احساس کرد و در جا خشکش زد..😳

این لمس عجیب،نا آشنا،مرطوب و گرم بود.ابتدا وی ووشیان اصلا نمیفهمید که چه خبر است ذهنش کاملا خالی شد اما وقتی متوجه اوضاع شد در شوک فرو رفت.این شخص مچ هایش را گرفته و او به درخت چسبانده بود و می بوسید.او به تقلا افتاد میخواست از آن حالت خارج شود و نوار را از روی چشمان خود بردارد اما شکست خورد.وقتی دوباره میخواست تلاش کند داوطلبانه جلوی خود را گرفت.کسی که او را می بوسید به آرامی می لرزید.او دست از تلاش برداشت.پیش خود فکر میکرد: *انگاری این بانو خیلی قویه،شخصیتش ترسناک بنظر میاد ولی چرا خجالت کشیده؟حتما استرسش زیاده...* در غیر این صورت چنین زمانی را انتخاب نمیکرد که دزدکی به سمت او بیاید.حتما تمام جرات خود را جمع کرده و برای یافتن او آمده بود.جدای از اینها سطح قدرت تهذیبگریش کم نبود و این نشان میداد عزت نفس بالایی دارد.اگر او اینطور مصرانه برای درآوردن چشم بند خود تلاش میکرد این بانو را سراپا احساس شرم نمی گرفت؟

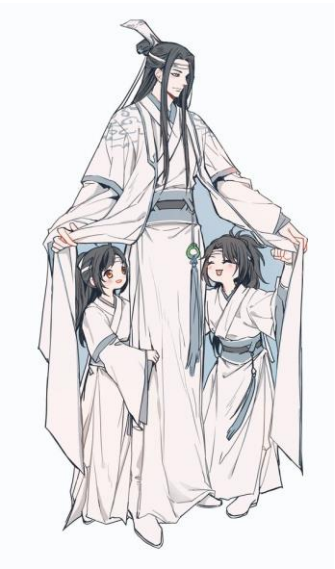

لبهای او به آرامی و دقت در دو طرف لبهای او جای گرفتند.وی ووشیان نمیدانست باید چه اقدامی بکند وقتی آن لبهای لطیف حالتی مهاجمانه به خود گرفتند.او دندان های خود را بهم نچسباند و اجازه داد تا مهاجم کارش را بکند.ناگهان تمام قدرتش رفت.احساس میکرد نمیتواند نفس بکشد سر خود را چرخاند ولی شخص صورتش را فشرده و محکم گرفته بود.در میانه بهم پیچیدن لبها و زبان ها،سرش گیج رفت و آن دیگری لب پایینش را گاز گرفت.پس از درنگی لبهای او را رها کرد و او بالاخره توانست به خود بیاید.

تمام بدن وی ووشیان بواسطه این بوسه شل و بی حس شده بود.پس از اینکه مدتی به درخت تکیه زد، انرژی به دستانش برگشت.دست برد و چشم بند خود را در آورد و نور خورشید چشمانش را سوزاند.با سختی توانست چشمان خود را باز کند اما هیچ کسی را در اطراف خود ندید.بوته ها،درختان،سبزه ها و تارهای درخت مو حاضر بودند اما هیچ انسانی را ندید.او هنوز گیج میزد.مدتی روی بوته ها نشست.وقتی از جا بلند شد هنوز احساس گیجی میکرد و تعادل نداشت.به درخت چسبید و سعی کرد برخیزد و به ضعف خود لعنت فرستاد.چنان او را بوسیده بودند که پاهایش توانایی حرکت نداشتند.سرش را بالا گرفته و به اطراف نگریست ولی هیچ اثری از انسانی دیگر ندید.بنظر میرسید آن صحنه یک خیالبافی مضحک و البته منحرفانه بوده است.وی ووشیان تنها توانست این جریان را به موجودات افسانه ای درون کوهستان نسبت دهد.ولی تقریبا اطمینان داشت که هیچ موجودی در این کوهستان نیست و او یک انسان بوده است.

وقتی آن موقعیت را بیاد آورد احساس میکرد چیزی درونش را غلغلک میدهد.او با دست راست سینه خود را لمس کرد و فهمید گلی که بر لباسش بوده حالا نیست.مدتی روی زمین را گشت ولی آنجا هم نبود.مگر میشد یک گل به این آسانی ناپدید شود؟وقتی ووشیان مدتی همانطور ماند.ناخودآگاه لبهای خود را لمس کرد و بعد گفت:«چطور همچین چیزی ممکنه...این اولین بوسه....»

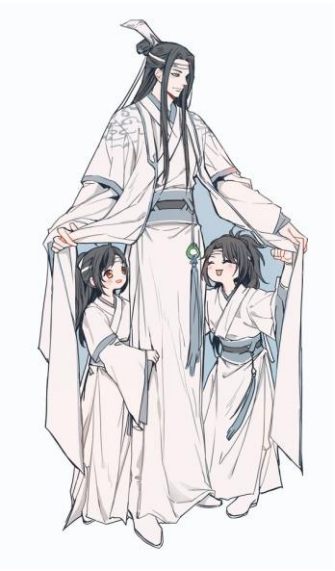

او مدتی سرگردان اطراف را گشت ولی چیزی ندید.وی ووشیان نمیدانست باید بخندد یا نگران باشد...میدانست آن شخص جایی پنهان شده برای همین نمیتواند او را پیدا

کند پس دست از جستجو کشید.او همینطور مدتی در جنگل راه رفت.کمی بعد از روبروی خود صدای بلندی شنید.وقتی خوب نگاه کرد شخصی با هیکلی لاغر دید که لباس سفیدی بر تن دارد.او چه کسی میتوانست باشد جز لان وانگجی؟

اگرچه او خود لان وانگجی بود اما همان آدم همیشگی نبود.وقتی وی ووشیان او را دید داشت با مشت به درختی می کوبید و درخت را به دو تکه تبدیل کرد.بنظر وی ووشیان این کار خیلی عجیب بود:«لان جان،داری چیکار میکنی؟»

شخص سفید پوش چرخید او خود لان جان بود ولی چشمانش کاسه خون و ظاهرش ترسناک بود.وی ووشیان از جا پرید:«وای چقدر ترسناک شدی!»

لان وانگجی با صدایی خشن گفت:«برو!»

وی ووشیان گفت:«من تازه اومدم اینجا اونوقت ازم میخوای برم؟ اینقدر از من بدت میاد؟»

لان وانگجی گفت:«از من فاصله بگیر!»

غیر از آن چند روزی که در غار شوانوو با هم گذرانده بودند این اولین باری بود که وی ووشیان می دید لان وانگجی کنترلش را از دست می دهد.هرچند آنجا وضعیت خاصی بود و میشد او را درک کرد.حالا که همه جا امن و امان بود دیگر چرا به این شکل درآمده بود؟ وی ووشیان یک قدم به عقب برداشت تا از او –فاصله بگیرد.سپس پرسید:« هی لان جان،چیزیت شده؟ خوبی؟ اگه حالت خوب نیست باید بگی که خوب نیستی درسته؟»

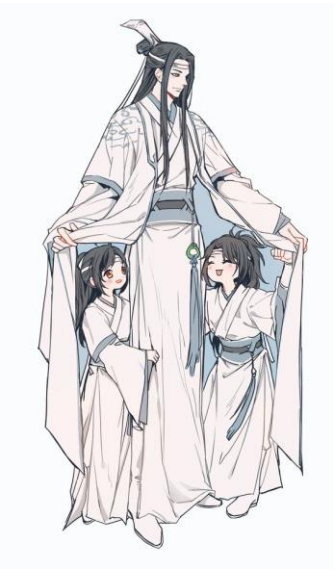

لان وانگجی بیچن را از غلاف بیرون کشید،در چشمان او نگاه نمیکرد.تشعشعات آبی تیغه شمشیر در کنار درختان اطراف دیده میشد و کمی بعد آنها بر زمین افتادند.او همانطور ایستاده به شمشیر خود چنگ زده بود.چنان دستش را به قبضه شمشیر می فشرد که دستش کاملا بی رنگ شده بود.بنظر میرسید سعی دارد خودش را آرام کند ناگهان او را نگریست و نگاهش بر وی ووشیان خیره ماند.

وی ووشیان احساسی عجیب و غیر قابل توضیح داشت.چشمانش برای بیشتر از دو ساعت بسته شده بودند بهمین دلیل نور خورشید هنوز آزارش میداد.بعد از برداشتن چشم بند چشمانش هنوز درد میکرد و تار میدید،لبهایش هم ورم کرده بود.وی ووشیان احساس میکرد چیزی که الان در برابرش قرار دارد بسیار وحشتناک است.وقتی لان جان اینطور به او خیره شده بود تنها توانست دست برده و چانه خود را لمس کند:«لان جان؟»

لان وانگجی گفت:«چیزی نیست!»

با صدای جرنگ،شمشیر را به غلاف برگرداند.لان وانگجی برگشت و براه افتاد.وی ووشیان احساس میکرد او مشکلی دارد.بعد از کمی فکر،دنبالش براه افتاد خواست نبضش را بگیرد ولی لان وانگجی جاخالی داده و به سردی نگاهش کرد.وی ووشیان گفت:«اینطور نگام نکن...میخوام ببینم شاید مریض شده باشی!! واقعا عجیب غریب شدی؟ نکنه مسموم شدی؟ موقع شکار اتفاقی واست افتاده؟»

لان وانگجی گفت:«نه!»

وی ووشیان که دید حالتش طبیعی شده و بنظر میرسید حالش خوب باشد دست از نگرانی برداشت.هرچند کنجکاو بود بداند چه اتفاقی افتاده است ولی اگر بیشتر ازاینها دخالت میکرد نتیجه خوبی نمیگرفت پس دوباره سر صحبت را گشود.لان وانگجی هیچ تلاشی برای جواب دادن به او نمیکرد ولی کمی بعد با پاسخ های یک کلمه ای با او سخن گفت.

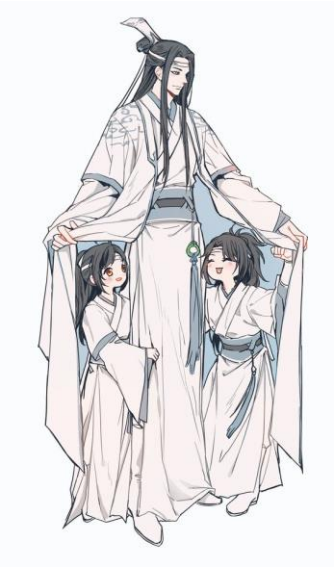

لبهای ورم کرده اش بیادش می آورد اولین بوسه اش که در این بیست سال به کسی نداده بود را شخصی پنهانی از او ربوده است.چنان سخت او را بوسیده بودند که سر گیجه داشت ولی هنوز نمیدانست آن شخص کیست یا چه ظاهری دارد اصلا مگر چنین چیزی ممکن بود؟ وی ووشیان ناگهان آهی کشید و پرسید:«لان جان،تو تا حالا کسی رو بوسیدی؟»

اگر جیانگ چنگ آنجا بود و میدید او چنین سوالات مسخره و منحرفانه ای می پرسد

حتما مشتی حواله اش میکرد.لان وانگجی در جای خود متوقف شد و با صدای سرد و جدی گفت:«چرا همچین چیزی می پرسی؟»

وی ووشیان حالتی به خود گرفت انگار خوب درکش میکند لبخندی زده و چشمان خود را بست:«نبوسیدی نه؟ میدونستم...همینطوری پرسیدم نمیخواد عصبانی بشی!»

لان وانگجی پرسید:«از کجا میدونی؟»

وی ووشیان گفت:«نظر خودت چیه؟ با این قیافه سنگی که تو به خودت میگیری کی جرات داره بوست کنه؟ البته من انتظار ندارم تو خودت بری کسی رو ببوسی...بنظرم تو مجبوری تا آخر عمرت اولین بوسه تو واسه خودت نگهداری....هاهاهاهاها»

لان وانگجی با نگاهی خیره و بدون احساس به او نگاه میکرد بنظر میرسید خیالش راحت شده است.پس از اینکه وی ووشیان سیر خندید لان وانگجی پرسید:«خودت چی؟»

وی ووشیان برویش را بالا برد:«من؟ معلومه که من کلی تجربه دارم ....!»

صورت لان وانگجی را که کمی پیش آسودگی احاطه کرده بود حالا لایه ای از برف خشم پوشانده بود.ناگهان وی ووشیان گفت:«ششش» او در حالیکه به چیزی گوش میداد لان وانگجی را گرفته و به پشت بوته ها برد.لان وانگجی نمیدانست او چه میکند.همین که خواست بپرسد دید وی ووشیان مسیر مشخصی را نگاه میکند.با دنبال کردن رد نگاهش،دو شخص که یکی لباس سفید بر تن داشت و دیگری بنفش را دید که به آرامی در کنار هم راه می روند.شخصی که جلوتر راه می رفت لاغر اندام بود چهره زیبایی داشت اما گستاخی از سر و صورتش می بارید.نشان سرخی میان ابروهایش قرار داشت و لباس سفیدش با نوارهای طلایی مزین شده بود.جواهرات درخشانش ظاهری پر شکوه تر به او میدادند مخصوصا بخاطر چانه بلند و خوش ظاهرش...او جین زیژوان بود.شخصی که کنارش راه می رفت و اندام ریزی داشت قدم هایی کوچک بر میداشت،سرش پایین بود و چیزی نمیگفت و کاملا با جین زیژوان متفاوت بود --جیانگ یانلی بود!

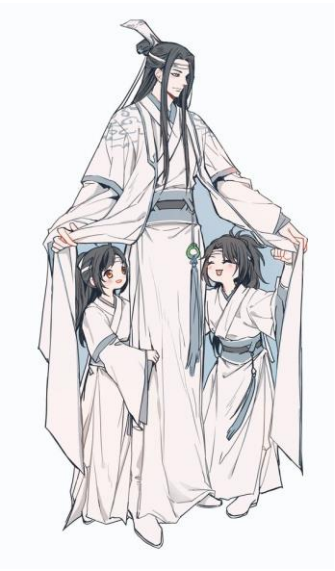

وی ووشیان پیش خود اندیشید: *میدونستم بانو جین میخواد شیجیه مو با این طاووس تنها بزاره!*

لان وانگجی وقتی چهره پر از نفرت او را دید صدایش را پایین آورد و پرسید:«چه اتفاقی بین تو و جین زیژوان افتاده؟»

وی ووشیان خرناسی کشید.داستان نفرت میان او و جین زیژوان جریانی طولانی و کسالت بار داشت.بانو یو و مادر جین زیژوان،بانو جین،دوستان همدیگر بودند.آندو از زمان جوانی بهم قول داده بودند اگر فرزندانشان پسر بودند برادران قسم خورده هم باشند و اگر دختر باشند خواهران قسم خورده...اگر یکی پسر بود و دیگری دختر زن و شوهر باشند.

بانوهای دو قبیله رابطه بسیار صمیمانه ای داشتند.آنها از همه چیز زندگی هم باخبر بودند و پیشینه شان نیز بهم نزدیک بود.چنین ازدواجی عالی ترین گزینه ممکن بود.تقریبا همه اعتقاد داشتند که این پیوند در آسمان ها بسته شده است هرچند دو شخص اصلی این ازدواج چندان اعتقادی به این موضوع نداشتند.جین زیژوان به مانند ماه بود که مورد پرستش ستارگان قرار داشت.پوستش زیبا و لطیف بود.با خال سرخ میان پیشانیش،خرد و هوش خود را نشان میداد.هر کس او را می دید عاشقش میشد.بانو جین چندباری او را به لنگرگاه نیلوفری برده بود و نه جیانگ چنگ و نه وی ووشیان با او بازی نمیکردند تنها جیانگ یانلی حاضر بود از غذایی که می پخت به او بخوراند اگرچه جین زیژوان اصولا توجهی به او نداشت.همین امر سبب شده بود وی ووشیان و جیانگ چنگ چندباری سر او داد و فریاد کنند.

زمانی وی ووشیان در مقر ابر دردسر بپا کرد و بهمان دلیل توافق ازدواج میان خاندان های جیانگ و جین بهم خورد.او پس از بازگشت به لنگرگاه نیلوفری از جیانگ یانلی عذرخواست ولی خواهرش چیزی نگفته و سرش را نوازش کرده بود.بدین شکل بود که جیانگ چنگ و وی ووشیان تصور میکردند که موضوع به پایان رسیده است و خراب شدن آن توافق سبب رضایت همگان شد.البته بعدها پی بردند که جیانگ یانلی

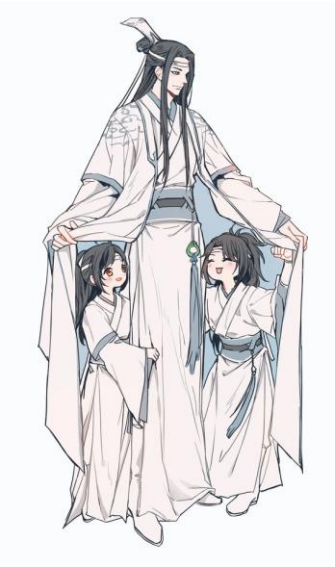

در درون خود احساس اندوه میکند.در میانه نبرد و لشکرکشی،مکتب یونمنگ جیانگ به منطقه لانگیا رفت تا مکتب لانلینگ جین را یاری کند.از آنجا که نیروی کمکی چندانی نیز نداشتند جیانگ یانلی نیز همراهشان رفته بود.او میدانست که توانایی درونیش چندان زیاد نیست پس هر کاری که از دستش بر می آمد را انجام میداد و خودش را با درست کردن غذای تهذیبگران سرگرم مینمود.ابتدا،وی ووشیان و جیانگ چنگ با این کار موافق نبودند اما جیانگ یانلی آشپز ماهری بود،از این کار رضایت داشت و بخوبی با دیگران ارتباط برقرار میکرد و مجبور نبود به خودش فشار بیاورد از آنجا که این کار آسیبی به او نمی رساند بنظر آندو ایده خوبی بود.

بخاطر وضعیت سخت آن زمان،غذاها چندان مطلوب نبودند و جیانگ یانلی فکر میکرد چون برادرانش در ناز و نعمت زندگی کرده اند به چنین غذاهایی عادت ندارند پس مخفیانه دو کاسه سوپ برای وی ووشیان و جیانگ چنگ نگه میداشت و غیر از خودش،هیچ کسی خبر نداشت که یک کاسه سوم نیز برای جین زیژوان که آن موقع در لانگیا حضور داشت نیز آماده میکرد.

جین زیژوان نیز از موضوع بی اطلاع بود.اگرچه از طعم سوپ لذت می برد و آن آشپز را تحسین میکرد اما جیانگ یانلی هیچ وقت نام خود را نبرد.کسی نمیدانست که یک زن تهذیبگر با قدرت سطح پایین تری تمام این چیزها را دیده است.آن زن از خدمتکاران مکتب لانلینگ جین بود.از آنجا که قدرت چندانی نداشت او نیز همان کار جیانگ یانلی را انجام میداد.از آنجا که زیبا بود میخواست از فرصتش بخوبی استفاده کند.چند باری از روی کنجکاوی جیانگ یانلی را دنبال کرده و توانست حدس بزند موضوع از چه قرار است.او بر خود مسلط شد و وقتی جیانگ یانلی سوپ را آورد اطراف خانه جین زیژوان به قدم زدن پرداخت و به عمد کاری کرد تا جین زیژوان بتواند سایه او را ببیند.

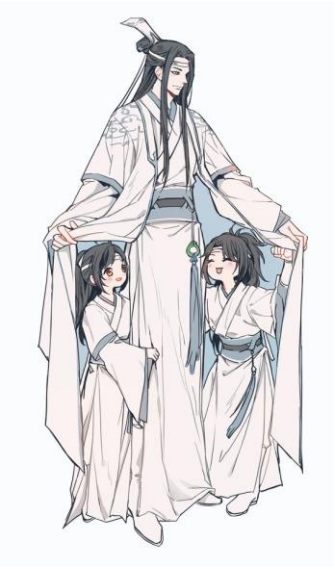

جین زیژوان که توانسته بود مچ کسی که مخفیانه برایش سوپ می آورد را بگیرد میخواست از او سوال و جواب کند.زن هوشیارانه وانمود کرد چیزی نمیداند در عین حال با سخنان مبهم او را درگیر کرد،گونه هایش سرخ شده بود و بنظر میرسید او

اینکار را کرده ولی نمیخواهد جین زیژوان بداند که چقدر برای اینکار به زحمت افتاده است.بدین شکل جین زیژوان دیگر به او فشار نیاورد تا چیزی بگوید ولی در عمل به او احترام زیادی میگذاشت.زن توجهش را جلب کرده و او را از یک خدمتکار ساده به رتبه تهذیبگر مهمان ارتقا داده بود.اوضاع به این شکل پیش میرفت تا اینکه یک روز،بعد از اینکه جیانگ یانلی سوپ را آورد به جین زیژوان برخورد که برای برداشتن نامه ای خارج شده بود.طبیعتا جین زیژوان میخواست بداند که جیانگ یانلی در اتاق او چکار میکند.جیانگ یانلی اول جرات نکرد چیزی بگوید ولی با شنیدن لحن صدایش بیشتر دچار تردید شده و بدون توجه به دلهره خویش همه حقیقت را بازگو کرد.

از آنجا که قبلا کسی او را با چنین حالتی روبرو ساخته بود...تنها واکنشی که جین زیژوان پس از شنیدن سخنان او از خود نشان داد بسیار واضح و آشکار بود.او از خشم منفجر شده و جیانگ یانلی را دروغگو خواند.یانلی هرگز انتظار چنین واکنشی را نداشت.او دختری که اهل خودنمایی و نمایش باشد نبود و افراد زیادی دختر مکتب یونمنگ جیانگ را بخوبی میشناختند.او مدرکی برای اثبات سخنان خود نداشت پس اعتراض کرد و هر چه بیشتر سعی می کرد از خود دفاع کند قلبش بیشتر می شکست.در پایان جین زیژوان رک و پوست کنده به او گفت:«خیال نکن چون اهل یه مکتب قدرتمند هستی میتونی احساسات بقیه رو لگد مال کنی و بهشون کلک بزنی...بعضی آدما شاید پیشینه قوی نداشته باشن ولی شخصیت والایی دارن پس یه ذره اخلاقت رو درست کن!»

جیانگ یانلی تنها چند کلمه در پاسخ او گفته بود.از همان ابتدا،جین زیژوان باور نمیکرد بانویی مانند او در مکتبی اصیل متولد شده ولی توانایی پرورش درونش اینقدر ناچیز باشد و اصلا بتواند در نبرد کاری از پیش ببرد یا کمک دست کسی باشد.بطور خلاصه او تصور میکرد جیانگ یانلی تنها میخواهد دلیلی برای نزدیک شدن به او بیابد و وجودش در اینجا به دردسرهای او می افزود.جین زیژوان هرگز او را نمیفهمید و ابدا خیال نداشت که درکش کند.پس حرفهایش را هم باور نمیکرد.پس از اینکه او چند کلمه خشن و تحقیر آمیز دیگر نثار جیانگ یانلی کرد او همانجا سر جای خودش ایستاده

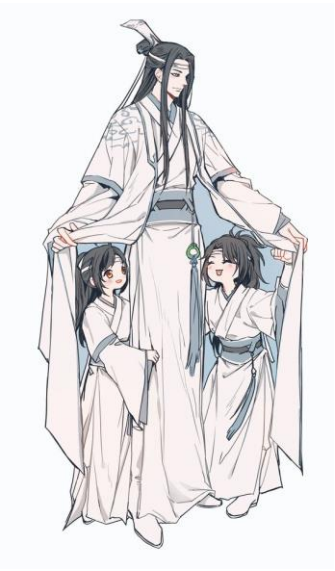

شدیداً به گریه افتاد.وقتی وی ووشیان به آنجا بازگشت این اولین صحنه ای بود که با آن مواجه شد. هرچند اشک خواهرش دم مشکش بود و آن سه نفر بعد از اینکه لنگرگاه نیلوفری نابود شد همدیگر را دیدند و اشک ریختند ولی او در برابر دیگران گریه نمیکرد.لااقل نه به این شکل رقت انگیز که در برابر افراد حاضر در آنجا اشک بریزد.وی ووشیان بوحشت افتاده بود و هر چه سعی میکرد دلیل گریه اش را بپرسد او بیشتر از قبل می گریست و چیزی نمیگفت.سپس وقتی جین زیژوان را آنجا دید،درحالیکه گیج بود و از خشم می لرزید با خود فکر میکرد که چرا باز این حیوان آنجا حضور دارد؟ و با لگدی به جین زیژوان حمله برد.آندو به جان هم افتادند. همه تهذیبگران آمده بودند تا آندو را از هم جدا کنند.در میانه این آشوب توانست دلیل واقعی گریه های خواهرش را بفهمد و از قبل هم خشمگین تر شد.او با فریاد و خشم زیادی در برابر همه گفته بود که روزی جین زیژوان را خواهد کشت و از کسانی خواست تا آن زن تهذیبگر را بیاورند.

با چند سوال و بازجویی حقیقت برملا شد و جین زیژوان خشکش زد.مهم نبود وی ووشیان چقدر لعن و نفرینش میکرد یا فحشش میداد او با چهره ای که تیره و کبود شده بود نه از حرفهایش بر میگشت نه از مشتهایی که انداخته بود.اگر آنجا جیانگ یانلی مانع نشده بود و جیانگ چنگ و جین گوانگشان به موقع نمیرسیدند تا وی ووشیان را کناری بکشند الان جین زیژوان نمیتوانست در کوهستان ققنوس برای شکار حاضر باشد!!

بعد از این جریان،جیانگ یانلی به کارش در لانگیا ادامه داد اما تنها به امور مربوط به خود می رسید او نه تنها برای جین زیژوان سوپ نمی آورد که حتی نیم نگاهی هم به او نمی انداخت.مدتی بعد از آنکه بحران لانگیا حل شد.وی ووشیان و جیانگ چنگ خواهرشان را به یونمنگ بازگرداندند.بعد از پایان لشکرکشی ساقط کردن خورشید،جین زیژوان بیش از پیش درباره جیانگ یانلی می پرسید،اینکارش یا به دلیل عذاب وجدان یا بدلیل اینکه از سرزنش های بانو جین به ستوه آمده بود.کسانی که از این موضوع خبر داشتند میگفتند این تنها یک سوبرداشت کوچک بوده است.چه ایرادی داشت که الان همه چیز روشن میشد؟ هرچند وی ووشیان اصلا اینطور احساس نمیکرد.او از جین زیژوان نفرت داشت

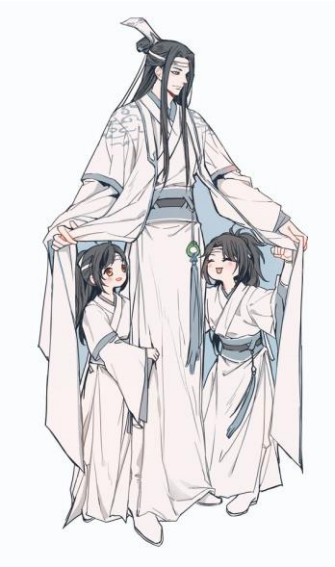

و همیشه او را شاهدخت پسر مغرور،طاووس خودنما ومرتیکه کور ظاهر بین خطاب میکرد.ابداً باور نداشت که انسان خودشیفته ای مثل جین زیژوان به اشتباه خود پی برده و ناگهان به جیانگ یانلی علاقمند شده باشد.حتما از سرزنش ها و غرغرهای بانو جین دیوانه شده و حالا میخواهد وظیفه اش را به اتمام برساند.با اینهمه نفرت او در احساسات جیانگ یانلی تغییری ایجاد نمیکرد. وی ووشیان حالا فقط می توانست جلوی خود را بگیرد و از آنجا خارج نشود.لان وانگجی هنوز داشت با گیجی او را نگاه میکرد ولی وی ووشیان وقت نداشت چیزی را برایش توضیح دهد.او انگشت اشاره خود را روی لب نهاده و لان وانگجی را به سکوت دعوت کرده و خواست تا همینطور تماشا کنند.آن نگاه خیره خشک شده در چشمان درخشان لان وانگجی روی لبهای مرطوب وی ووشیان ماند پیش از اینکه سر خود را برگرداند.

در آنسو،جین زیژوان بوته ها را کنار زد و درمیان آنها جسد یک مار عظیم الجثه را یافت.درحالیکه خم شده بود گفت:«مرده!»

جیانگ یانلی سر تکان داد.جین زیژوان گفت:«مار اندازه بگیر!»

جیانگ یانلی گفت:«چی؟»

جین زیژوان گفت:«یه حیوون واسه منطقه نانمانه...وقتی کسی رو ببینه بدن خودش رو کامل صاف میکنه تا ببینه کی بلند تره! اگه طرف بلند تر بود که این مار هم اونو میخوره البته چیز زیاد مهمی نیست فقط قیافه ش ترسناکه!»

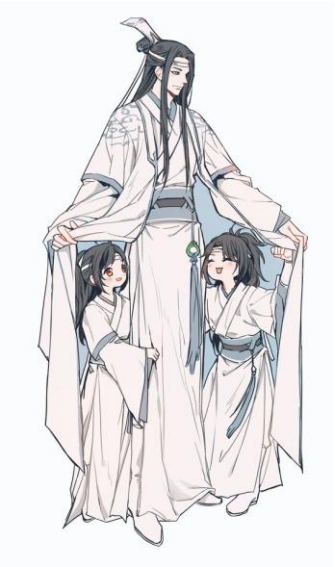

بنظر میرسید جیانگ یانلی نمیفهمد او چرا دارد همچین چیزی را توضیح میدهد.معمولا در چنین زمانی بهتر بود چند جمله ظاهری مانند «ارباب جین چقدر با فراست هستن» یا «ارباب جین جوان بسیار آرامن» گفته میشد ولی او تنها چند جمله معمولی بر زبان آورده بود.در واقع او نیز بدنبال کلمات میگشت.چنان جملات چاپلوسانه ای را تنها جین گوانگیائو میتوانست با چهره ای جدی بر زبان جاری سازد.جیانگ یانلی تنها توانست سرش را تکان دهد.وی ووشیان فکر میکرد خواهرش در تمام مسیر تنها سر

خود را به این شکل تکان داده است.بدنبالش میان آنها سکوتی در گرفت.بی حوصلگی در جان آندو نفری که پشت بوته ها بودند ریشه زد.لحظاتی بعد جین زیژوان،جیانگ یانلی را در مسیری که آمده بودند راهنمایی کرد.همانطور که راه میرفت ادامه داد:«فلس هاش خیلی تو دید هستن و دندونهاش خیلی از فکش بزرگترن...احتمالا یه گونه جهش یافته اس و بیشتر آدما از پس شکار این بر نمیان...البته تیر و تبر هم تو این فلسها فرو نمیره!»او پس از مکث با لحنی بی علاقه ادامه داد:«ولی اینا زیاد نیستن...شکار هیچ کدوم از اینها سخت نیست...البته اصلا به افراد قبیله لانلینگ جین آسیب نمیزنن!»

در دو جمله آخرش احساس غرور و افتخار سر به فلک میکشید از دید وی ووشیان وضعیت کاملا آزار دهنده بود هرچند او متوجه شد که لان وانگجی با چهره ای بدون حالت به جین زیژوان خیره شده است.بنظر وی ووشیان اینکار عجیب بود با دنبال رد نگاه او،هیچ سخنی نتوانست بگوید.از کی جین زیژوان داشت به این شکل عجیب راه میرفت؟

جیانگ یانلی گفت:«بهتر اینه که این هیولاها به هیچ کسی آسیب نزنن!»

جین زیژوان گفت:«آخه شکاری که به کسی آسیب نمیزنه به چه دردی میخوره؟ اگه به زمین های شکار مخصوص مکتب لانلینگ جین بری میتونی اونجا یه عالمه هیولای کمیاب ببینی!»

وی ووشیان در سکوت گفت: *کی میخواد زمین های مخصوص شکار شما رو ببینه؟*

با اینهمه جین زیژوان خودش همه تصمیمات را گرفت:«من میخوام ماه دیگه به اونجا برم میتونم شما رو هم ببرم!»

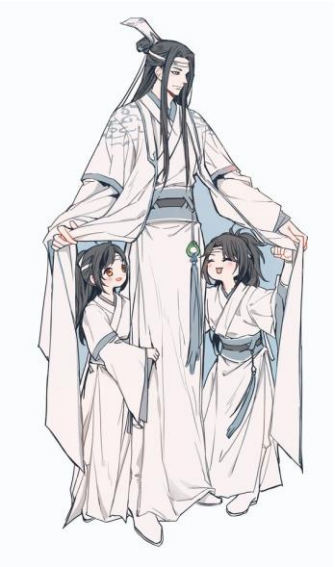

جیانگ یانلی با صدای لطیفی گفت:«ارباب جین خیلی از محبتتون ممنونم ولی اصلا نیازی نیست خودتونو به زحمت بندازین!»

جین زیژوان با شگفتی گفت:«چرا نه؟»او چه پاسخی می توانست به این سوال داشته باشد؟ او که ناراحت بنظر میرسید سرش را پایین گرفت.

جین زیژوان پرسید:«شما از تماشای شکار خوشتون نمیاد؟»

جیانگ یانلی تایید کرد.جین زیژوان دوباره پرسید:«پس این بار برای چی اومدین؟»

اگر بخاطر تلاشهای مصرانه بانو جین نبود که او را راضی به آمدن کند جیانگ یانلی هرگز قدم به آنجا نمی گذاشت ولی چطور میتوانست این موضوع را بیان کند؟ جین زیژوان که دید او همانطور ساکت است و چیزی نمیگوید چهره اش سرخ و سفید شد و بعد کاملا عصبی بنظر می آمد چند لحظه بعد بالاخره گفت:« دوست ندارین شکار رو تماشا کنین یا اینکه دلتون نمیخواد همراه من باشین؟»

جیانگ یانلی پچ پچ کنان گفت:«...نه!»

وی ووشیان میدانست که خواهرش تصور میکرد جین زیژوان تنها بخاطر اهداف مادرش او را دعوت کرده است و واقعا نمیخواهد او را همراهی کند بهمین دلیل او نیز نمیخواست جین زیژوان را دچار زحمت کند.هرچند عقل جین زیژوان که به این چیزها قد نمیداد؟تنها چیزی که او میدانست این بود که در تمام زندگیش این طور شرمنده نشده است.اولین بار نبود که دست رد به سینه اش میخورد ولی اولین بار بود که یک بانو را شخصا دعوت میکرد و رد میشد.ناگهان درونش پر از خشم شد.لحظه ای بعد به سردی خندید:«باشه پس!»

جیانگ یانلی گفت:«متاسفم!»

صدای جین زیژوان چون یخ برنده بود:«برای چی متاسفین؟ شما میتونین هر طوری میخواین بهش فکر کنین...بهرحال که من نخواستم شما رو دعوت کنم...اصلا اشکالی نداره اگه نمیخوای بیای!»

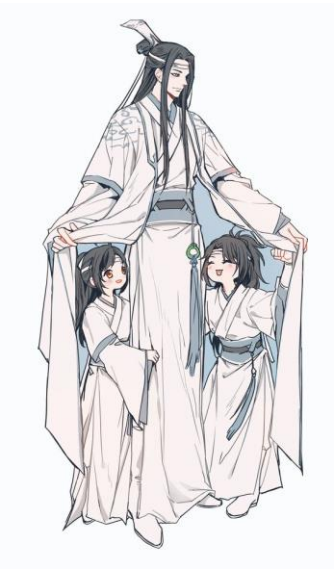

خون وی ووشیان به جوش آمد.دوباره میخواست بیرون بپرد و نبردی دیگر را با جین زیژوان آغاز کند ولی بعد از چند ثانیه پیش خود فکر کرد بهتر است بگذارد شیجیه اش شخصیت واقعی این مرد را ببیند و در پایان می توانست او را از دل خود بیرون

کند و دیگر هرگز او را نمیدید.پس جلوی خشم خود را گرفت و سعی کرد خودش را کنترل کند.

لبهای جیانگ یانلی می لرزید اما چیزی نگفت.او بطرف جین زیژوان خم شد و با صدای آرامی گفت:«لطفا منو ببخشید!»

او برگشت تا در تنهایی و سکوت برود.جین زیژوان مدتی در جای خود ایستاده و مسیر دیگری را نگاه میکرد.کمی بعد ناگهان فریاد زد:«وایسا!» هرچند جیانگ یانلی اینکار را نکرد.جین زیژوان از این حرکت بیشتر خشمگین شد.به طرفش شلنگ برداشت و دستش را گرفت ولی پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید سایه ای در برابر چشمانش درخشیدن گرفت و ضربه ای به سینه اش خورد.جین زیژوان تلوتلوخوران به عقب افتاد.وقتی بالاخره توانست آن شخص را ببیند با خشم گفت:«وی ووشیان چرا بازم تویی؟»

وی ووشیان که میان او و جیانگ یانلی ایستاده بود با خشم گفت:«اینو من باید بگم—چرا بازم تویی؟»

جین زیژوان گفت:«سر هیچی دیوونه شدی و به من حمله میکنی؟»

وی ووشیان با کف دست ضربه ای به او زد:«آره دقیقا دارم همینکارو میکنم...منظورت چیه میگی سر هیچی بوده؟ فقط سر اینکه آبروت رفته میخواستی دست خواهر منو بگیری؟»

جین زیژوان درحالیکه از ضربات او جاخالی میداد با شمشیر به او حمله کرد:« یعنی میگی باید میزاشتم تک و تنها توی کوهستان بچرخه؟»

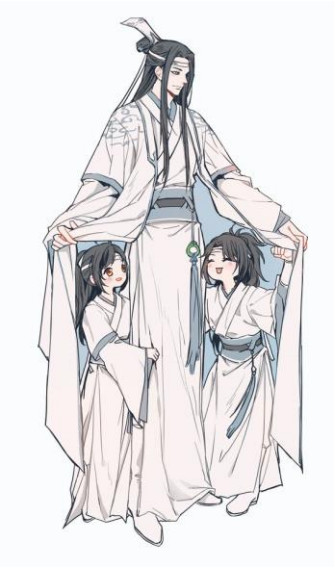

هرچند شمشیر درخشان او را ضربه شمشیر دیگری منحرف کرد.جین زیژوان با دیدن آن شخص شوکه شد و گفت:«هانگوانگ جون؟!»

لان وانگجی شمشیر کشیده و میان آن سه نفر ایستاد.همین که وی ووشیان خواست به جلو حرکت کند جیانگ یانلی او را متوقف کرد:«آ-شیان!»

در همان زمان صدای قدم هایی از اطراف به گوش رسید.گروه زیادی وارد جنگل

شدند.شخصی که جلوی همه ایستاده بود فریاد زد:«چه خبر شده؟»

بنظر میرسید برق شمشیر جین زیژوان و لان وانگجی که به آسمان پریده بود سبب شد همه تهذیبگران به آنجا هجوم بیاورند.می توانستند بگویند دو نفر در حال جنگ هستند بهمین دلیل با عجله خودشان را به آنجا رساندند و با چهار نفر انسانی که بی حرکت آنجا بودند مواجه شدند.مردم همیشه میگویند که انسان نمیتواند از دشمن خویش دوری کند و حالا کسی که این گروه بزرگ را سرپرستی میکرد و به آنجا آمد،جین زیژون بود.او پرسید:«زیژوان،بازم "وی" واست شر شده؟»

جین زیژوان گفت:«به تو مربوط نیست...الان دیگه جای نگرانی نیست!» وقتی دید وی ووشیان جیانگ یانلی را گرفته و میخواهد برود دوباره گفت:«وایسا!»

وی ووشیان گفت:«تو واقعا تنت میخاره؟ اگه میخوای دعوا کنی من مشکلی ندارما؟!»

جین زیژون گفت:«وی، منظورت از این کارا چیه همش با زیژوان سر جنگ داری؟»

وی ووشیان به او نگریست و گفت:«تو کی هستی؟»

جین زیژون پیش از خشمگین شدن،با شگفتی نگاهی کرد:«تو نمیدونی من کیم؟»

وی ووشیان با تعجب گفت:«چرا باید بدونم کی هستی؟»

وقتی لشکرکشی ساقط کردن خورشید آغاز شده بود جین زیژون بواسطه یک آسیب دیدگی میخواست در عقب بماند و دفاع کند پس شانس دیدن کارهای وی ووشیان در خط مقدم را نداشت و تمام دانسته هایش درباره او از شایعات می آمد.چندان اهمیتی به او نمیداد و فکر میکرد تمام آن شایعات مبالغه آمیز هستند هرچند مدتی پیش، وی ووشیان با یک سوت تمام مخلوقات تاریک درون جنگل را احضار کرده بود و اجساد وحشی که گروه آنها داشت میگرفت را فراخوانده و تلاشهای آنان را بهدر داده بود بهمین دلیل دل خوشی از او نداشت.حالا وی ووشیان دربرابر خودش می پرسید او کیست و همین احساس خشم بی اندازه ای را در وجودش روشن کرد.

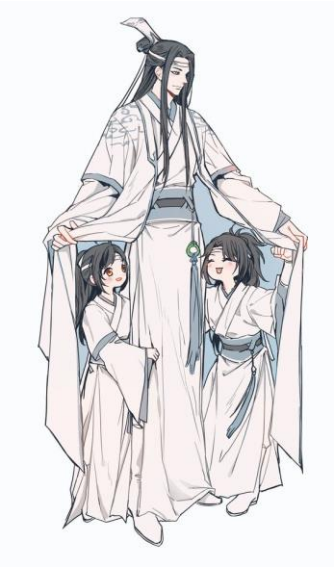

او وی ووشیان را میشناخت ولی وی ووشیان ابداً نمیدانست او کیست و به خودش جرات داده بود در برابر همه این سوال را بپرسد.انگار به عمد میخواست در برابر همه افراد حاضر او را تحقیر کند.هر چه بیشتر به این موضوع می اندیشید بیشتر از قبل خشمگین میشد.همین که خواست سخنی بگوید نور طلایی رنگی در آسمان پیچید و گروه دیگری به آنجا رسیدند.

گروه شمشیر بدست و محکم ایستاده بودند.زنی میانسال جلوی آنان ایستاده بود که ظاهری متناسب داشت و در چهره اش قدرت موج میزد.او دلاورانه شمشیر را گرفته و به شکلی زیبا راه میرفت.جین زیژون گفت:«زن عمو!»

جین زیژوان با تردید گفت:«مادر؟تو چرا اینجایی؟» سپس بیاد آورد که برق درخشان شمشیر او و لان وانگجی چگونه آسمان را شکافته بود و وقتی بانو جین آن درخشش را دیده نتوانسته به آنجا نیاید.او به تهذیبگرانی که همراه مادرش آمده بودند نگاهی انداخته و گفت:«چرا اینهمه آدم با خودت آوردی؟نیازی نیست تو موضوعات مربوط به شکار دخالت کنین!»

بانو جین با خشم گفت:«اینقدر خودتو دست بالا نگیر بچه،من که بخاطر تو نیومدم!» او از گوشه چشم نگاهی به جیانگ یانلی انداخت که پشت وی ووشیان منقبض شده بود، خیالش راحت شد.به آرامی به طرف او رفته و دستش را گرفت و با صدای مهربانی گفت:«آ-لی،تو چرا اینطوری شدی؟!»

جیانگ یانلی گفت:«ممنونم بانو من خوبم!»

بانو جین با لحن تند و تیزی گفت:«بازم این پسره سرتق اذیتت کرده؟»

جیانگ یانلی با عجله گفت:«نه!»

جین زیژوان تغییر حالت داده و ظاهرش جوری بود انگار میخواست چیزی بگوید.البته بانو جین بخوبی از پسر خود شناخت داشت و با یک حدس میتوانست همه چیز را بفهمد.او بر خشم خود مسلط شده و سرزنش کنان به پسرش گفت:«جین زیژوان!

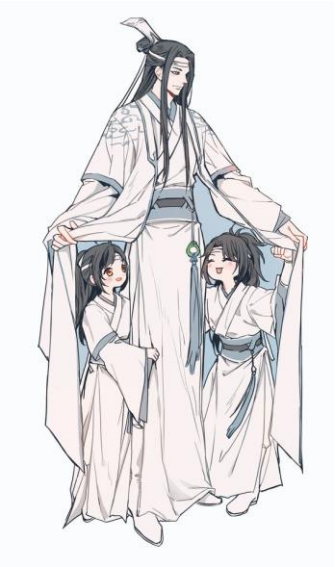

میخوای بمیری بچه؟! قبل اینکه بیای اینجا به من چی گفتی؟!»

جین زیژوان گفت:«من...!»

وی ووشیان گفت:«مهم نیست پسرتون قبلا به شما چی گفته،بانو جین...همین که راهش از راه خواهر من جدا باشه خیلی خوب میشه!»

او هنوز عصبانی بود پس حرفهایش هم چندان مودبانه نبودند.مهم این بود که بانو جین سرگرم آرام کردن جیانگ یانلی بود و اهمیت چندانی به سخنان او نداد.هرچند کس دیگری از فرصت استفاده کرد....جین زیژون فریاد کشید:«وی ووشیان،زن عموی من از تو بزرگتره...خیلی داری گستاخی میکنی!»

دیگران که حرف او را شنیدند تایید کنان سر تکان دادند.وی ووشیان هم جواب داد:«منظور من شخص بانو جین نبود،پسرعموی شما راه براه خواهر منو با حرفای مزخرفش مورد لطف قرار میده اگه قرار باشه مکتب یونمنگ جیانگ هر دفعه این رفتار رو تحمل کنه دیگه نمیتونیم به خودمون بگیم یه مکتب برجسته....چطور حرفای منو گستاخی حساب میکنی؟»

جین زیژون با پوزخند گفت:«چطوری اینو میگم؟ سراپای وجودت داره گستاخی رو نشون میده...امروز تو همچین رخداد بزرگی که همه مکاتب هستن تو فقط میخواستی مهارت های خودتو نمایش بدی مگه نه؟ یک سوم همه شکارها رو برداشتی! دلت خنک شده حالا؟!»

لان وانگجی کمی سرش را کج کرد:«یک سوم؟»

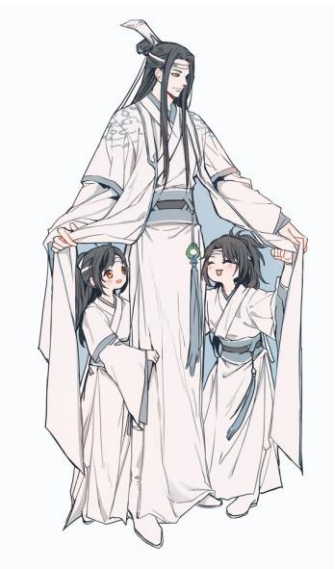

هرچند آن یکصد نفری که جین زیژون را دنبال میکردند خشمگین بودند اما وقتی لان وانگجی را دیدند که شایعه شده بود رابطه بدی با وی ووشیان دارد و وقتی او یک کلمه پرسید آنها هم زبان به شکایت گشودند یکی از آنها با بی تابی گفت:«هانگوانگ جون، شما خبر نداری درسته؟ یه کم پیش ما تو کوهستان ققنوس

رفتیم شکار ولی نه یه جسد وحشی به تورمون خورد نه یه روح شوم اون اطراف بود....»

«چند نفری رو فرستادیم سمت لیانفنگ زون توی سکوی تماشاچیا،اونو موقع بود که فهمیدیم وقتی شکار تازه شروع شده بوده صدای فلوت توی کوهستان ققنوس پیچیده همه اجساد و اشباح خودشون رفته پیش مکتب یونمنگ جیانگ و تسلیم شدن!»

«یه سوم کل شکارهای کوهستان ققنوس بودن،فقط هیولاهای و جن و پریا موندن واسه ما....»

«وی ووشیان همه غولها رو احضار کرده بوده....»

جین زیژون گفت:«تو به هیچ کسی جز خودت اهمیت نمیدی نه؟ این کارت گستاخی نیست؟»

وی ووشیان ناگهان بیاد آورد که او هدفی پشت تمام حرفهای خود دارد پس خندید:«مگه خودت نبودی که اینطوری گفتی؟ این فقط یه نمایش ساده واسه افتتاحیه شکاره و ما باید مهارتمون رو توی کوهستان ققنوس نشون بدیم!؟»

جین زیژوان در حالیکه این سخنان برایش مسخره مینمود گفت:«هاه...کاری که تو میکنی نادرسته! این کارا که ظرفیت آدمو نشون نمیده...تو همش چند تا نت فلوت میزنی...کجای این کار نشون دادن مهارت و تواناییه؟»

وی ووشیان با لحن عجیبی گفت:«مگه من به کسی حقه زدم یا واسه کسی برنامه چیدم؟مشکلش چیه؟ میخوای تو هم بگیر فلوت بزن ببینم اشباح و اجساد دورت جمع میشن یا نه؟!»

جین زیژون گفت:«تو قوانین رو نادیده میگیری...اینکارت دست کمی از دوز و کلک نداره!»

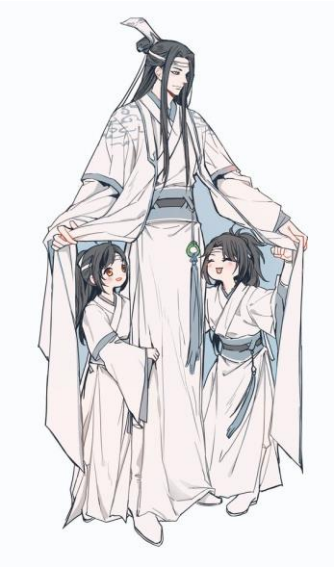

با شنیدن این حرف لان وانگجی روی در هم کشید.بانو جین که بنظر میرسید به اندازه کافی از آن دعواها شنیده و کلافه شده بود با لحنی بی تفاوت گفت:«کافیه زیژون!»

وی ووشیان با تنبلی خاصی به جدل ادامه میداد.خندید و گفت:«باشه، خب من نمیدونم مهارت واقعی چجوریه...شما بفرمایین و من و رو شکست بدین تا بفهمم مهارت حقیقی چی هست؟!»

جین زیژون اگر میتوانست برنده شود که اینقدر نا امید نبود و جو را فاسد نمیکرد. او برای لحظه ای ساکت ماند بعد ذهنش درگیر شده و خشمگین شد و با مسخرگی گفت:«ولی خب طبیعیه که فکر نکنی اشتباه کردی اولین بار نیست که...ارباب وی به قوانین بی توجهی میکنه واسه مهمانی گل ها تو حتی شمشیرت رو با خودت نیاوردی...الانم موقع شکاره و اینکارو نکردی...تو همچین رخداد بزرگی همه رسم و رسوم ها رو زیر پا گذاشتی...معلومه که واسه ما آدما دیگه ارزشی قائل نیستی!»

وی ووشیان به او توجهی نکرد به طرف لان وانگجی برگشته و گفت:«لان جان،فراموشم شد،ممنونم که بخاطر من جلوی ضربه شمشیر اونو گرفتی!»

جین زیژون که دید او هیچ اهمیتی برایش قائل نیست دندان بهم سایید و گفت:«خب تربیت شده مکتب یونمنگ جیانگ نبایدم بهتر از این باشه!»

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@
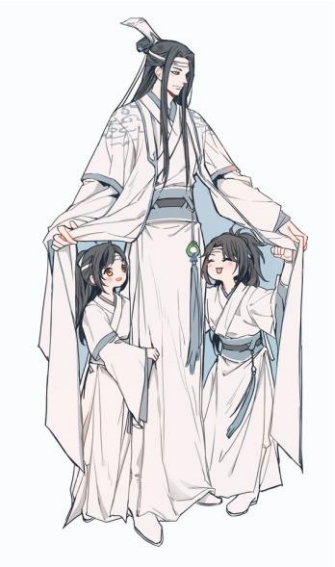
myMangas@